گوشه اي از خاطرات اشو

باگوان عزيز:وقتي كه از داستان هاي زمان شاگرد بـودن خودتـان تعريف مي كنيد، يا از زمان هايي كه در دانشگاه تدريس مي كرديد مي گوييد، غالباً به اين فكر مي كنم كه همشاگردب ودن با شما و يا شاگرد شما بـودن چگونه مي بايسـتي بـوده باشد ، مي دانم كه خـودم با شـما چپ مي افتادم. من تصور مي كنم كه همشاگردان شما را تحسـين مي كرده اند. شاگردان خودتان بايد بسـيار از شـما لـذت مي بـرده باشـند. وقتي اخيراً اشاره كرديد كه در دانشـگاه يك گـروه كوچك بـراي مراقبه درست كرده بوديـد، بسـيار حـيرت كـردم. عاشق آن هسـتم تا برايمـان تعريف كنيد كه چگونه زندگي اطرافيان خودتان را تحت تـاثير قـرار مي داديد.غالباً فكر كرده ام كه آيا آنان كارهـاي برجسـته ي شـما را توسط رسانه هاي همگاني يا دوستان دنبال كرده اند يا نـه.ممكن است كه اين پرسش را تحت عنوان كنجكاوي صرف طبقه بندي كـرد، ولي وقتيكه از آن زمان هاي پيش سخن مي گوييد، آن را تحســين مي كنم. به من اين احساس را مي دهد كه حتي پيش از اينكه شـما را بشناسـم، عاشـقتان بوده ام.

دانشـجوياني كه با من درس مي خواندند احسـاس هـاي عجيـبي نسبت به من داشـتند. اشـخاص مختلف در مـورد من فكرهـاي مختلفي مي كنند. اكثريت آنان به يقين با من مخـالف بودنـد، به اين دليل سـاده كه در نظر آنان، من يك اختلالa disturbance بودم. آنـان بـراي هيچ جست و جويي آنجا نبودند، آمده بودند تا يك مدرك بگيرنـد، شـغلي پيـدا كنند و تشكيل خانواده بدهند.

من نه به امتحانــات علاقه اي داشــتم يا به مــدرك هــا، توجه من هميشه به زمان حال بود، روي آن موضـوعي كه درس داده مي شـد. و من مي خواستم آن موضوع را تا به آخر كشف كنم.

اكثريت با اين مخالف بودند، زيرا اگر هر موضــوعي بايد تا به آخر كشف شود، آنوقت آن موضوع در سه سال هم تمام نمي شود... حــتي نمي تواند در دويست ســـال تمـــام شـــود... و آن شـــاگردان نگـــران امتحاناتشان بودند ، علاقه ي آنـان تمامـاً فـرق داشت ، علاقه ها در دو جهت كاملاً متضاد قرار داشت.

من به زمان حال علاقه داشتم، به موضوع درس. آنان به موضوع علاقه اي نداشـتند، آنـان فقط مي خواسـتند يادداشت بردارند و بـراي امتحانات آينده آمـاده شـوند. من هرگز يادداشت برنداشـتم و نه اجـازه دادم ، وقـتي كه در دانشـگاه تـدريس مي كـردم ، شـاگردانم يادداشت

بردارند. زيرا يادداشت برداشتن يعني اينكه به آينده حركت كرده اي، تو در اينك اينجا نيستي، براي چيزي ديگر آماده مي شوي، براي چيزي ديگر.

استادها هميشه دانشجويان را تشويق مي كنند كه در كلاس از نكات مهمي كه تدريس مي شود يادداشت بردارند ، و من فكر مي كنم كه در تمام دنيا چنين باشد ، آنان اين واقعيت ساده را درك نمي كنند كه وقتي توجه شاگرد به يادداشت برداري باشد، او تماماً در دسترس آن چيزي كه تدريس مي شود قرار ندارد. به استادهايم گفته بودم: "براي من قابل تصور نيست كه شما عملي را كه توهيني مستقيم به شماست، به جاي اينكه منع كنيد، آن را تشويق كنيد. شما آموزش مي دهيد، آموزش گيرنده بايد تماماً هشيار باشد، به آن گوش بدهد، آن را جذب كند، آن را بنوشد. هيچكدام از شما به اين توجه نداريد. شما از آنان مي خواهيد كه يادداشت بردارند، شما به آنان درس مي دهيد كه چگونه آموزش را به آينده موكول كنند."

آموزگارها با من مخالف بودند، اكثريت شاگردان با من مخالف بودند، ولي اين ها مردماني ميانحاله mediocre بودند.تعداد اندكي از شاگردان بودند كه عميقاً عاشق من بودند، زيرا آنچيزي را كه آنان به سبب ترس نمي توانستند زير سوال ببرند، آنچه را كه آنان نمي توانستند به عنوان يك بحث به زبان بياورند، من مي توانستم. من به نوعي سخنگوي آنان شده بودم. آنان بيشتر از اينكه به حرف هاي استاد ها علاقه داشته باشند، به مباحثه ي من علاقه داشتند، زيرا مباحثه ي من موضوع را به ژرفاي آن هدايت مي كرد.

برخي از استادها هم بودند كه مرا دوست داشتند. ولي تعداد بسيار كمي بودند كه از مباحثات من لذت مي بردند و آشكارا مي پذيرفتند كه مباحثه ي من از مباحثه ي آنان وزن بيشتري دارد.آنان مي گفتند، "ولي يادت باشد كه مباحثه ي من است كه در امتحانات به كار مي آيد! مباحثه ي تو كمكي نخواهد كرد."

به آنان مي گفتم، "من ابداً توجهي به امتحانات ندارم. نكته اين نيست كه من قبول شوم و يا مردود. به نظر من، نكته اين است كه من خودم را با صداقت و با اصالت بيان كنم."

در امتحانات نهايي دوره ي كارشناسي، يكي از استادهاي من به خصوص خيلي نگران بود، زيرا برگه ي امتحاني من را قرار بود يك استاد سالخورده از دانشگاه الله آباد تصحيح كند،

دكتر راناد Dr. Ranade كه در تفكر فلسفي هند در دنيا شهرت داشـت. و همه خـوب مي دانسـتند كه گـرفتن نمـره ي قبـولي از او، بيشترين چيزي بود كه كسي مي توانست اميدوار باشد.

او در سراسر كشـور به اين شـهرت داشـت. شـاگردان بيشـتر اوقات مردود مي شدند، معيارهاي او معمولاً برآورده نمي شد.

ورقه ي مرا نيز قرار بود او نمره بدهد، بنابراين اسـتاد فلسـفه ي هند من بسيار نگـران بـود. به او گفتم، "آسـوده بـاش، اين امتحـان من است، نه امتحان تو!"

او نمي توانست بخوابد. گفت، "مي دانم كه دچار مشكل خـواهي شد. اين مرد قـدري خل است و او چنـان مرجعيـتي دارد كه كسي نمي تواند با او مبـارزه كنـد."گفتم، "نيـازي نخواهد بـود. كسي چه مي دانـد، شايد او منتظر من باشـد. شـايد معيـار او من باشـم."او خنديد و گفت، "تو او را نمي شناسي. او شاگردان زيادي را مردود كرده و او در تمــام زندگيش، نمره ي عـالي به هيچكس نـداده اسـت. و اينك او بازنشسـته است. ولي با اين وجود به سبب شـهرتش، دانشـگاه ها اوراق امتحـاني را براي تصحيح نزد او مي فرستند."

او طـوري رفتـار مي كـرد كه گـويي خـودش مي خواهد امتحـان بدهـد. من مجبـور بـودم به او تسـلي بـدهم و بگـويم كه آسـوده باشد و استراحت كند و نگران نباشد. و من درست آنچه را كه او از آن وحشت داشت انجام دادم... من دقيقاً همان را انجـام دادم زيـرا نمي توانسـتم كار ديگـري انجـام دهم. واكنش من به سـوالات و مباحثه ي او به جـاي پاسخ، شكل مباحثه گرفت و اين همـان چـيزي بـود كه اسـتاد من از آن مي ترســيد: "او چنـــان مرجعيـــتي است كه هيچكس نمي تواند از او بازخواست كند. و تو ممكن است اوضاعي درست كـني كه او احسـاس حمله كند. ممكن است به تو نمره ي صفر بدهد، او به خيلي ها نمره ي صفر داده است."

نخستين سوال او اين بود: "فلسفه ي هندي چيست؟" و من فقط با يك خط پاسخ دادم: "در دنيا چــنين چــيزي وجــود نــدارد. پرسش بي معـني است و بيش از اين نيـازي به اتلاف وقت بـراي آن نيست به اين دليل سـاده كه فلسـفه را نمي تـوان با جغرافيا تقسـيم كـرد، اينگونه جغرافيا را بر فلسفه مقدم دانسته ايد.

فلســـــفه چه ربطي به جغـــــرافي دارد؟ انديشه ها مرزهـــــاي جغرافيـايي ندارنـد، فراگـير هسـتند. تنها يك فلسـفه وجـود دارد و آن فراگير و همه شمول است. بنابراين ديگر از اين پرسش ها نكنيد!"

يقينـاً او بايد يكه خـورده باشـد، زيـرا انتظـارش را نداشـته.... و مردم در تمام عمرش با او با ادب كرده بودند. و اينك او مردي باستاني

و خردمند شـده بـود.... ولي من به تمـام پرسش هـاي او چـنين پاسخ دادم. و وقتي به استادم گفتم كه چگونه پاسخ دادم، اشك به چشمانش آمد. گفتم، "تو ديوانه اي! من نمره ي صفر مي گيرم زيرا او نمي تواند به من كمتر از اين نمره بدهد.

ولي تو چــرا...؟" گفت، "من تو را احســاس مي كنم، تو را درك مي كنم آنچه مي گـويي درست اسـت. ولي مسئله محق بـودن دركـار نيست، آنچه مورد قبول است نكته است، آنچه كه مردمان دانش آلـوده درست مي دانند مهم است."

ولي دكتر راناد واقعاً اثبات كرد كه مردي شريف است. او به من نمــره ي 99 از صد داد، همــراه با يك يادداشت مخصــوص به معــاون دانشگاه كه اين يادداشت بايد به من نشان داده شود.

و يادداشت اين بود: "تو بيش از هركس ديگر مـرا شـوكه كـردي. ولي پاسخ هاي تو اصيل بودند، و ابداً برايت مهم نبود كه قبول شـوي و يا مردود. تو در هر پاسخت چنان تماميت داشتي كه نتيجه ي آن اهميت نداشـت. من عاشق تمـاميت تـو، صـداقت تو و اصـالت تو شـدم. و من براي نخستين بار به دانشجويي برخورد كردم كه در انتظارش بودم."

معاون مـرا صـدازد. اسـتادم گفت، "بايد يادداشـتي عليه تو آمـده باشــد، زيــرا اوراق برگشــته انــد. من هم با تو مي آيم." و وقــتي كه يادداشت را ديد باورش نمي شد. او گفت، "امروز مي تـوانم بگـويم كه معجزه شده است. فكر مي كردم كه نمـره ي صـفر بگـيري و تو 99% گرفته اي!"

و دكتر راناد در يادداشت خودش اشاره كرده بـود، "مي خواسـتم به تو نمره ي صد بدهم، ولي شايد به نظر مي آمد كه خيلي طرفدار تو هستم، براي همين آن يك درصد را كم كردم.

چـنين نيست كه در پاسخ هـاي تو اشـتباهي وجـود دارد، اين فقط عادت ديرين من است، يك عادت قديمي براي كم كردن. من كار زيادي نمي توانم بكنم، ولي دست كم مي توانم يك درصد كسر كنم."

من از زندگي دانشجويي خودم بسيار لذت بردم. چه مـردم با من مخـالف بودند و چه طرفـدارم بودنـد، چه بي تفـاوت بودند و يا عاشـقم بودند... تمام آن ها تجربه هايي زيبا بودند. وقتي كه خـودم تـدريس مي كردم تمام اين تجربه ها به من بسـيار كمك كردنـد، زيـرا وقـتي كه من ديدگاهم را مطرح مي كردم، مي توانستم همزمان ديـدگاه دانشـجويان را نيز ببينم.

و كلاس هاي من يك باشگاه مناظره شده بودند. همه مجـاز بودند تا شك كنند و بحث كننـــد. گـــاه گـــاهي كسي نگـــران مي شد كه اگر بخواهيم در هر موضوعي چنان به بحث بپردازيم،

چه بر سر دوره خواهد آمد.

مي گفتم، "نگــران نباشــيد. آنچه كه مــورد نيــاز است تــيزكردن هوشــمندي شماســت. اين دوره چــيزي كوچك است ، مي توانيد در يك شب آن را بخوانيد. اگر ذهني تيز داشته باشيد، حتي بدون خوانــدن نــيز مي توانيد پاسخ بدهيد. ولي اگر ذهني تيز نداشته باشيد، حتي مي توانيد كتاب را در اختيار داشته باشيد و قادر نخواهيد بود تا پيــدا كنيد كه پاسخ در كجاي كتاب است.

در يك كتاب پانصد صفحه اي، پاسخ بايد در يك پـاراگراف باشـد." در روسيه روي اين آزمايش كرده اند و به نتايج مهمي دست پيـدا كـرده اند. آنان به دانشـجويان اجـازه دادند تا هر مقـدار كه مي خواهند كتـاب حمل كنند. دانشجويان مجاز بودند تا سر امتحان به اسـتاد بگوينـد، "من فلان كتــاب را نيــاز دارم." و آن كتــاب بي درنگ از كتابخانه برايشــان آورده مي شد.

ادراك آنان چنين است كه نوع قديم امتحانـات، فقط آزمايشي در حافظه بود ولي اين آزمون، آزمون هوشمندي است.

تو بايد پاسخ را پيدا كني ، و فقط وقتي مي تواني آن را بيـابي كه مطالعه كرده باشي، بحث كرده باشي و آن كتاب ها را شـناخته باشـي. فقط در اين صـورت است كه مي تـواني پاسخ را بيـابي. در يك دوجين كتاب نمي تـواني بي درنگ آن پرسش و پاسخ آن را پيـدا كـني. آنـان با كمــال شــگفتي دريافتند كه در نــوع قــديم امتحانــات ، همانگونه كه در سراسر دنيا عمل مي شــود ،_ نــوع خاصي از از دانشــجويان اول مي شـــدند. در همـــان كلاس، با اين روش جديد ، كه تمـــام كتـــاب ها در دسترس است ، نوعي ديگر از دانشجويان اول مي شدند، نه همان نوع اول. زيرا اينك آزمون هوشمندي است و نه آزمون حافظه. اينك حافظه چنـدان كمكي نخواهد كـرد. تو نيـاز به ادراكي تـيز از آنچه كه پرسـيده شـده داري و نيـاز داري كه خـوب مطالعه كـرده باشي تا اينكه بتـواني خـودت پاسخ را بـدهي و يا اينكه از كتـاب ها كمك بگـيري. ولي زمـان محدود است، اگر به قدر كافي تيز نباشي، ظرف سه ساعت حتي نمي تواني به يك پرسش پاسخ دهي.

و همين پديده كه نـوعي ديگر از شـاگردان در اينگونه آزمـون اول مي شدند يقيناً اثبات مي كند كه هوشمندي پديده اي كـاملاً متفـاوت با حافظه اســت. حافظه مي تواند مســتخدم، بــرده و ماشــين محاسب computer خلق كند، نه مردمان هوشمند.

بنابراين كلاس هاي من كـاملاً متفـاوت بودنـد. هر موضـوعي مي بايست مـورد بحث قـرار مي گـرفت، همه چـيز بايد در نظر گرفته مي شد، تا حد ممكن عميق، از هر جنبه و از هر زاويه ، و فقط وقتي مـورد

پذيرش قرار مي گرفت كه هوشمندي تو ارضا مي شد. وگرنه نيازي به پذيرفتن آن نبود، مي توانستيم بقيه ي بحث را به فردا موكول كنيم.

و با كمال شگفتي دريافتم كه وقتي چيزي را به بحث مي گذاريم و روند منطقي آن و تمام ساختار آن را كشف مي كنيم، نيازي به حفظ كردن آن نيست. اين اكتشاف خودت است، با تو باقي مي ماند.نمي تواني آن را فراموش كني.دانشجويانم يقيناً مرا دوست داشتند زيرا هيچكس ديگر به آنان چنين آزادي نمي داد، هيچكس ديگر به آنان چنين احترامي نمي گذاشت، هيچكس ديگر اينهمه به آنان عشق نمي داد، هيچكس ديگر به آنان كمك نمي كرد تا هوشمندي شان را تيز كنند.

هر استادي به فكر حقوق و دستمزد خود بود. من خودم هرگز براي دريافت حقوقم نرفتم. فقط به يكي از شاگردانم اختيار مي دادم و مي گفتم، "هروقت اول ماه شد، تو حقوق مرا بگير و

برايم بياور. و اگر بخشي از آن را نياز داري، مي تواني از آن برداري."در تمام سال هايي كه در دانشگاه تدريس مي كردم يكي از شاگردانم حقوق مرا مي آورد. مردي كه مسئول توزيع دستمزدها بود روزي به ديدن من آمد تا فقط بگويد، "تو هيچوقت پيدايت نيست. اميدوار بودم كه روزي بيايي و من تو را ببينم.

ولي وقتي فهميدم كه تو ممكن است هرگز به اداره نيايي، من به خانه ات آمدم تا فقط ببينم كه تو چگونه مردي هستي ، زيرا استادهايي هستند كه هر روز اول برج از صبح زود براي دستمزد خودشان صف مي كشند. تو هيچوقت نمي آيي. هر شاگردي مي تواند با امضاي تو بيايد و من نمي دانم كه آيا اين مبلغ به دست تو مي رسد يا نه."

گفتم، "نيازي نيست نگران شوي، هميشه به من رسيده است." وقتي به كسي اعتماد مي كني، فريب دادن برايش بسيار دشوار مي شود. در تمام سال هايي كه تدريس مي كردم، حتي يكي از دانشجوياني هم كه به آنان اختيار داده بودم هيچ مبلغي را از آن برنداشته بودند. باوجودي كه به آنان گفته بودم،"بستگي به خودت دارد. اگر بخواهي تمام آن را برداري، مي تواني، اگر بخواهي مقداري از آن را برداري، بازهم مختاري. و چنين نيست كه به تو قرض بدهم و بايد آن را برگرداني. زيرا نمي خواهم به خودم زحمت بدهم تا به ياد بسپارم كه چه كسي چه مبلغ به من مقروض است. اين مبلغ به سادگي مال تو است، مهم نيست." ولي هرگز حتي يك نفر هم چيزي از آن مبلغ را براي خودش برنداشت.

تمام استادها فقط به حقوق و مزاياي خودشان علاقه داشتند و به اينكه چگونه به رتبه اي بالاتر برسند. من هيچكس را نديدم كه واقعاً به دانشجويان و آينده ي آنان و به ويژه به رشد روحاني آنان توجه داشته

باشد.با ديدن اين ها، من يك مدرسه ي كوچك مراقبه باز كردم. يكي از دوستانم خانه ي زيبا و باغش را در اختيار گذاشت و بــراي من يك معبد مرمــرين ســاخت، بــراي مراقبه ها كه در آن دست كم پنجــاه نفر مي توانســتند بنشــينند و مراقبه كننــد. بســياري از دانشــجويان، خيلي از استادها و حتي معاون دانشگاه توانستند بفهمند كه مراقبه چيست، آزمــايش كردنــد...ولي وقــتي كه دانشــگاه را رها كــردم و نهضت سانياس sannyasرا ايجاد كردم، تغييري عظيم رخ داد.

تاســيس اين نهضت مراقبه دردسر آفــرين شــد. هيچكــدام از همكارانم ، استادهايي كه سال ها با من بودند ، حتي براي ديدار من هم نمي آمدند. برخي هندو بودند، برخي محمدي و بــرخي جين بودند ،و من روحي عاصي بودم كه به هيچكس تعلق نداشتم.و مردماني كه نــزد من مي آمدند ، من هنــوز هم همــان مراقبه را تــدريس مي كــردم ، شــروع كردند به مخالفت ورزيدن با من، زيرا اينك مسئله ي مذهب آنان، سنت آنان و كليساي آنان درميان بود.

آنان حتي درك نكردند كه من مشــغول انجــام همــان كــار هســتم. فقط به اين ســبب كه مــردم من شــروع كردند به پوشــيدن لبــاس هــاي قرمزرنگ دليل نمي شود كه آموزش هاي من تغيير كرده انــد. من فقط مي خواستم به مردم خودم يك هويت بدهم تا كه بتوانند در سراسر دنيا شناخته شوند و در همه جا آنان را تشــخيص بدهنــد.ولي آنــان ديگر نــزد من نيامدند ، نه فقط استادها، بلكه دانشجوياني كه مرا دوست داشــتند نيز از آمدن سرباز زدند.

و آنوقت ديدم كه تمام عشق ما، تمام احــترام مــا، تمــام دوســتي هــاي ما چنــان توخــالي است كه اگر ســنت هايمــان، مراسم و باورهــاي ديرين و كهنه ي ما به نوعي مورد حمله واقع شــوند، تمــامي عشق مــا، تمامي دوستي ما ازبين مي رود.تعجب خواهيد كرد: حتي آن دوستي كه خانه اش را در اختيار گذاشته بــود و معبــدي مرمــرين را مخصــوص من ساخته بود برايم پيغام فرستاد ، او نمي توانست خودش با من رو به رو شود ، او توسط پيشكارش پيامي فرستاده بود كه چون من به طريقتي باستاني تعلق ندارم، نبايد از آن مكان بــراي مدرسه ي مراقبه اســتفاده كنم.... گويي كه هر چيز ديرين بايد زرين باشد. محتمل تر اين است كه هرچه ديرين تر باشد، گنديده تر باشد.

برايش پيام فرســتادم، "من اين خانه و اين معبد را تــرك مي كنم و تو هركــاري كه مايل بــودي مي تــواني با آن انجــام دهي. ولي من با طلوع مي آيم، نه با غروب. و مي خواهم كه تمام دنيا با تــازه باشــد، نه با كهنه."حقيقت هميشه با تازه و با جوان و با معصوم حــركت مي كنــد.

حقيقت با مردمـان دانش آلـوده، زرنگ و به اصـطلاح "زيـرك" ، كه در واقع، ضد آن هستند ، مي ميرد.

پس از نهضت سانياس، يك خط جداكننده به وجـود آمـد. مـردمي كه مرا ازقبل مي شناختند، آهسته آهسته پس كشيدند.

مردمان تازه، چهره هاي تازه شروع به آمدن كردند. و اين حركت با هر مرحله از كار من ادامه داشته است. برخي چهره هـاي قـديم مي روند و تعدادي چهره ي تازه مي آيند كه با خود خوني تازه و عصـاره اي تـازه به نهضت مي بخشـند.از سراسر دنيا پيـام مي رسـيد كه در تمـام مراكز ، با وجودي كه تمام نهضت دچـار مشـكل اسـت: من نه خانه اي دارم و نه نهضت يك پايگاه دارد ، از هر مركز كوچك پيام مي رسـيد كه مردمـان تـازه اي به جرگه ي سـالكان مي پيوندنـد، مـردمي كه هرگز تصورش هم نمي رفت كه سالك شوند. اين فشـاري كه از سـوي تمـام دولت هاي دنيا برما وارد مي شود، بسيار ياري دهنده است. هركس كه شجاعت دارد، كه به آزادي احـترام مي گـذارد و قـدري هوشـمند است شروع كرده به پيوستن به نهضت.

برخي از چهـره هـاي قـديم گم مي شـوند و چه خـوب كه گم مي شوند. شايد ديگر تنظيم نباشند، زمانشـان به سر آمـده اسـت. تو فقط وقتي مي تـواني با من باشي كه زنـده باشـي. لحظه اي كه بمـيري، ما فقط جشن مي گيريم. با تو خداحافظي مي كنيم، تو بـراي فـردي جديد جا باز كرده اي، براي خوني تازه، زنـدگي جديـد، بـراي يك گل جديد كه جاي تو را مي گيرد. به اين ترتيب ادامه داشت...

مـردمي كه با من بـوده اند و كنـار رفته اند از لايه هـاي مختلف بوده اند. فقط تعداد اندكي از همان ابتدا با من مانـده انـد، آنـان بـركت يافته تـرين هسـتند. آنـان از وقـتي كه آمـده اند تمـام پل هـاي پشت سرشان را خراب كرده اند، از ياد برده اند كه به عقب نگاه كننـد. آنـان مي دانند كه به آن وطني كه در جست و جويش بـوده اند رسـيده اند و اينك ديگر جايي براي رفتن نيست.يك چيز قطعي است: آنـان كه به هر دليلي در راه جا مانـده انـد، كسـاني كه به جهت هـاي ديگر رفته انـد، هرگز چنين عشقي، چنين نوري، چنـان ادراكي پيـدا نخواهند كـرد. آنـان براي هميشه مرا از كف داده اند. و اين آخرين زندگاني من خواهد بـود، زيرا من بارديگر در بدن نخواهم بود ، بنابراين برايشان متاسف هسـتم. آنان كه با من هستند اين را درك مي كنند كه آن افـراد چه چـيزي را از دست داده اند ، كساني كه براي دلايل كوچك، براي چند بهانه، خودشان ترك كردند. من هرگز به كسي نگفتم كه اينجا را تـرك كند ، من هميشه خوش آمد مي گويم.

من براي آنان احساس تاسف مي كنم، زيرا نمي توانند روي اين سياره مكان ديگري را پيدا كنند. آنان هميشه از كف مي دهند و به سبب نفس هايشان قادر به بازگشت نخواهند بود.

ولي تمام اين سفر با خوشي بسيار همراه بوده است. من تنها شروع كردم و آنگاه مردم بدون اينكه من آنان را فرا بخوانم شروع كردند به آمدن، بدون اينكه دعوتشان كنم. كاروان شروع كرد به بزرگ تر و بزرگ تر شدن و اينك در سراسر دنيا منتشر شده است.

اين بزرگي و اين پيوستن هاي خودانگيخته توسط مردم، تمام سياست بازها و تمام مردمان مذهبي را بسيار وحشت زده كرده است. ترس آنان بي اساس نيست. آنان مي دانند كه نمي توانند چيزي را كه مردم در جاي ديگر پيدا مي كنند، به آنان بدهند، بنابراين، تلاش هاي آنان براي اين است كه مردم به من دست پيدا نكنند ، با چنان روش هاي زشت.

اين به نوعي خوب بود، تا اين دنيايي كه تمام عمرم را براي بهتر ساختن آن مبارزه كرده ام بشناسم....ولي من هرگز چنين تماس هايي با سراسر دنيا نداشته ام.

نخست وزير يكي از جزاير خودش از من دعوت كرده است تا به آنجا بروم و گفته كه اگر دعوتش را بپذيرم بسيار خوشوقت خواهد شد. من جاياش Jayash وهاسيا Hasya را فرستادم تا محل را ببينند و وقتي كه به آنجا رسيدند ، همين امروز به ما خبر دادند ، آن نخست وزير يك ميليارد دلار رشوه مي خواست.دنياي ما چنين است.

او خودش از من دعوت مي كند، و من مردم خودم را مي فرستم تا ببينند او به چند نفر مي تواند اقامت دايم بدهد و چند نفر در سال مي توانند از آن مكان ديدار كنند. وقتي كه نمايندگان من نزد او رفتند، او بيدرنگ ، حتي زحمتي به خودش نداد كه در مورد هيچ چيز ديگر صحبت كند ، بلافاصله گفت، "من آمادگي دارم شما را بپذيرم، ولي قيمت يك ميليارد دلار است، نقد."

اين ها رهبران سياسي ما هستند.در يك كشور ديگر ما سعي داشتيم يك برج قديمي بخريم. چون نام من در ميان است، قيمت بلافاصله خيلي بالا مي رود. صاحب آن برج براي آن نه ميليون دلار مي خواهد!

اگر تمام عمرش را تلاش كند، نمي تواند آن را به چنين قيمتي بفروشد. و اين تمام قضيه نيست ، او دوبرابر قيمت را درخواست مي كند.... آن كشور دو حزب دارد و هر حزب قدري پول مي خواهد تا براي كسي مشكلي پيش نيايد ، حزب حاكم پول مي گيرد و حزب مخالف هم پول مي گيرد.

و اين تنها بــراي يك بــار نيســت: آنــان مي گويند كه هــروقت كه انتخابـات پيش بيايد نـيز ما بايد دست كم دويست و پنجـاه هـزار دلار به هر حزب بدهيم.و اين مردم اخلاقيات، خلوص و شخصـيت آمـوزش مي دهند، و شخصيت خودشان چنين است!

دوران خوبي بوده است. من جاياش و هاسيا را به آخـرين كشـور فرسـتادم. بـراي نخست وزير آنجا پيغـام دادم: "ما تصـميم داشـتيم پنج ميليـارد دلار با خـود بيـاوريم. ولي نه ديگـر. با نخست وزيـري كه چـنين ذهنيت بي رحمانه اي دارد كه ما را دعوت مي كند و آنوقت تقاضاي يك ميليارد دلار مي كند.... ما به كشور شما نخواهيم آمـد، به جـاي ديگـري مي رويم."

يك كشور باقي مانده است كه يك امكان وجـود دارد ، يك امكـان يك درصدي. وگرنه مجبـوريم سـوار يك اقيـانوس پيما شـويم. و اين يك محكوميت قاطع براي تمام زمين و اين ملت هاست.

اگر مردي حـرف حق بزنـد، روي اين زمين جـايي نـدارد...... بايد روي اقيانوس زندگي كند. ما بزرگترين كشتي اقيـانوس پيما را خـواهيم داشت تا دست كم پنج هزار نفر بتوانند در آن زندگي كننـد. تنها نگـراني من اين است كه اين سياست بازها و اين رهبران مذهبي بي رحم كاري را شروع كنند كه سابقه نداشته است : آنان ممكن است قوانيـني وضع كنند كه اقيـانوس پيمـاي ما نتواند در بنـدرهاي آنـان بايسـتد. اگر بتوانند قــانوني وضع كنند كه هواپيمــاي من نتواند در فرودگــاه آنــان بــرزمين بنشيند، پس مي توانند قوانيني درست كنند كه كشتي من نــيز نتواند در بندرهاي آنان توقف داشته باشد.

ولي اين هم براي تمام دنيا خوب خواهد بـود... تا بتوانند چهـره ي واقعي خودشـان را ببيننـد، كه آنـان مي توانند پنج هـزار نفر را بكشـند، بگـذار از گرسـنگي بميرند و بـدون آب و غـذا بماننـد.... آنـان در مـورد دوست داشـتن دشـمنان سـخن مي گويند و در مـورد چيزهـاي قشـنگ حرف مي زنند ، و رفتارشان فقط مشمئزكننده است.